

رئسانس و ارونه‌ي ما!

نادره افشاري

عزيم،

سال‌ها از آن سال‌هايي گذشته است که هيچان‌هاي کاذب کلام و صدای «شهادا» جان‌هامان را مي‌فشرده؛ سال‌هايي که با وصيت‌نامه‌ي احمد خرم‌آبادي نشنه مي‌شدیم و شمشيرهاي چوبي‌مان را براي حساب‌رسي از آناني که براي آزادي‌هاي فردي و اجتماعي خودشان و البته ما، پشت قانون مي‌ايستادند، از نيام‌هاي زنگ زده‌ي پلاستيکي‌مان بيرون مي‌کشيديم. ديوار کامگلي‌اي که علي شريعتي و جلال آل احمد با خاک تقتيده‌ي تربت کربلا و گاه مارکسيسم/استالينيسم/لنينيسم/مائوئيسم/کاستريسم، و لجن ناآگاهي‌هامان بر بالا و پائين، بر عرض و طول و ارتفاع اين تاريخ و جغرافياي جان‌هاي ما ساختند، در حال فرو ريختن است؛ هر چند که تا کنون ۲۵ سال دوام آورده است؛ دوامي مرگبار. بسياري را همين اندیشه، همين رفتارها، لاي درز و جرز اين ديوار گاه‌گلي گذاشت و باز هم ديوار را بالاتر و بالاتر کشيد. با اين همه اين ديوار بر سر خود همين‌ها هم آوار شد؛ آن‌هايي که تنها ره‌هايي را جنگ مسلحانه مي‌پنداشتند، آن‌هايي که کاري به وضعيت پيچيده‌ي متوليان تشيع در ايران ما نداشتند که قرن‌هاست، درست هزار و چهارصد سال است که از همان دوران علي سلطنت طلبند؛ اما سلطنت را براي خودشان مي‌خواهند؛ قرن‌هاست سلطنت طلبند؛ اما براي داشتن سهمي از قدرت در رهبري سياسي حکومتي، جاي پايي به گندگي جاي پاي ابراهيم بت‌ساز باز کرده‌اند. چند دهه بود که خيل روشنفکران ديني و م.ل. ايراني‌نمان، اسباب سلطنتشان را فراهم مي‌ساختند، نه، فراهم ساختند.

دنياي غريبي است. دنياي غريبي. عشق را به مذبوح سلاح بردند. انسان‌ها را با شعار و شعار به مسلخ هوار و عربده کشاندند و بر سر ما آوردند، آنچه را مي‌بينی. درست است. من چندي ديگر بيست سالي مي‌شود که آن‌جا نيستم، که اين جا هستم. بيست سال تمام. هيچکس را نديده‌ام، نه پدري را، نه مادري را و نه حتا خواهر يا برادري را. نمي‌دانم چه شکلي شده‌اند، چقدر بزرگ شده‌اند، نه، چقدر پير شده‌اند. يکي‌شان ديگر گوش نمي‌شنود و دوست دارد فقط صدای مرا بشنود. هر چند که نمي‌دانم چه مي‌گويم. آن يکي نوشته‌هاي مرا از روي وب سايت‌ها کپي مي‌کند و مي‌بوسد، بي آن که بداند من در اين سال‌ها چند بار و چه سخت پوست انداخته‌ام و نمي‌دانم که اين پوست انداختن در اين هواي شرعي چقدر سخت و چه دردناک بوده است و نمي‌دانم چه دشوار است که من، من سياهي لشکر اين فرماندهان کافه نشين عربدمجو، کمي از مدنيت، کمي از فرهنگ پر شور و شادخوار ايراني، بار ديگر جرعه‌اي و تنها جرعه‌اي بنوشم و تشنه‌تر شوم!

باورت نمي‌شود. باور کردني هم نيست. نمي‌بينی چقدر از اين‌ها فاصله گرفته‌ام، چه اندازه بتون نفرت را که اين‌ها با شعارهاي توخالي‌شان در جان و جهانم کاشته بودند، سمباده زده‌ام، آخر من که از جنس آن‌ها نيستم. جنس من از عشق بود. من هم‌هي آن‌ها را که بر عليه ملايان مي‌جنگيدند، دوست داشتم، و نمي‌دانستم که اين‌ها خود ملايان بي‌عامه‌اند که عامه‌هاشان، رساله‌ها و توضيح‌المسائلشان را در درون کله‌هاشان جاسازي کرده‌اند. موهاشان را آلاگار سني مي‌چينند. کت و شلوار شيک بوس به پيکر نتر اشيده و نخر اشيده‌شان مي‌کنند، تا نتر اشيدگي هاشان را پنهان کنند؛ اما نمي‌دانند که اين نتر اشيدگي‌ها و ناخر اشيدگي‌ها در دل و دماغشان است و نه در پوزيسيون بيروني‌شان. آه چقدر اين فاصله زياد شده است. حالا من دوربينم را روي آن‌ها زوم مي‌کنم. مورچه‌هايي را مي‌بينم که دارند از سر در جهلشان باز هم بالا و پائين مي‌روند، آخر کرم ضد امپرياليستي‌شان دوباره با جنگ‌هاي امريکا در افغانستان و عراق، گل کرده است. ويروس بيماري استاليني/خمينيستي‌شان هنوز هم ماتحتشان را آزار مي‌دهد. شکنجه گراني هستند که از شکنجه‌هاي ديگران ايراد مي‌گيرند. آخر شکنجه کردن که امري جهاني نيست؛ بايد تنها در انحصار اين‌ها باشد. اين‌ها بايد تئوري‌اش را بيافند. بايد زنان را به پشت ديوارهاي مردسالاري‌شان هل بدهند و اگر نرفتند، به دستور محمدشان کنکشان بززند و براي اين کنک زدن هم تقدس و تشخص بنراشند. راستي که اين بيچاره‌ها هم کلي کار و گرفتاري دارند.

اما وقتي کساني ديگر از جهاني ديگر به اين ناشايست دست مي‌يازند، يادشان مي‌آيد که آري انسان‌ها دو دسته هستند. انسان‌هايي هستند که نبايد شکنجه کنند و انسان‌هايي که از سوي امامان و رهبران‌شان حکم دارند شکنجه کنند. زن‌ها را به جرم زن بودن در خانه‌هاشان کنک مي‌زنند، دگر انديشان را به جرم دگر انديشي طرد مي‌کنند، تازه مسئوليتش را هم به دوش و گوش نمي‌گيرند. تز امت و امامتي امثال شريعتي و آل احمد همين خوبي را دارد؛ بي‌مسئوليتي. هم‌هي گناهان را به گردن رهبران خائنشان مي‌اندازند و جان فريبکارشان را که براي دست يافتن به قدرت، به هر حشيشي آويخته است، از مهلکه مي‌رهانند. چه فضاحتي. حالم از اين همه پدرسوختگي به هم مي‌خورد.

از آزادي سخن مي‌گويند؛ اما منظورشان از اين واژه که حتا معني‌اش را نمي‌دانند، تنها آزادي خودشان است براي دست يافتن به قدرت، براي به زير مهميز کشيدن ملت و براي پخش و پلا کردن آن همه شعاري که بلاي آسماني ملتي اين چنين رنجيده و رنجيده شده است. از دموکراسي حرف مي‌زنند، اما دموکراسي را براي راي آوردن خودشان مي‌خواهند. مي‌خواهند براي قدرت طلبي هاشان توجهات قرن بيستمي و قرن بيست و يکمي هم داشته باشند. ملتي را با شعار به فريب انتخابات مي‌کشانند. بعد که هشت سال ديگر بر حکومت ننگينشان افزودند، نام‌هي پنجاه صفحه‌اي منتشر مي‌کنند؛ نام‌هي که ديگر کسي براي‌ش تره هم خرد نمي‌کند. جوان‌ها با بدين چهره‌ي پر از فريب پشم و شيشه‌شان تلوزيون را خاموش مي‌کنند. حق دارند. ديوار گاه‌گلي ترک برداشته است. جوان ما ديگر عربده نمي‌کشد، دوست مي‌دارد، ديگر شعار نمي‌دهد، آواز مي‌خواند، ديگر لچک به سرش نمي‌پيچيد، موهايش را خوش ترکيب و خوش ريخت آريش مي‌کند، سر قرار مي‌رود، مي‌بوسد و بوسيده مي‌شود و اين ديواريان از لاي جرز ديوار ترک خوردشان به اين همه عشق، به اين همه دوستي که آن را مزه هم نکرده‌اند، چشم مي‌دوزند.

سیمین دانشور که به دستبوس امامش رفته بود، در تنهایی، از بی‌کسی با یاد و شعار همسر همه‌گونه معیوبش منزوی می‌شود. پسر شریعتی که زمانی کوس نوزایی دینی می‌زد، از پدرش فاصله می‌گیرد. برای او هم گذشته است آن زمانی که به من ایراد می‌گرفت چرا از پندار نیک و کردار نیک و گفتار نیک نوشته‌ام، چرا از شادروان فریدون فرخزاد به عنوان قربانی تروریسم حکومتی یاد کرده‌ام. خیلی‌ها دارند پوست می‌اندازند. دیوار کاه گلی شریعتی و جلال آل احمد توده‌ای/شیعی ترک برداشته است. من به جوانی‌هام باز می‌گردم که آن را در کف شعارهای علی شریعتی پوساندم و دستمالی شده و مزخرف این جوانی را به دامان مسعود رجوی انداختم. حالا من از نظر آن‌ها رفتاری نامناسب و غیراخلاقی دارم. چه خوب؛ اخلاقی که زن را تنها بین تخت و مطبخ در تردد می‌خواهد، نف به ریشش و به ریش متولیانش!!

بزرگترین سازمان تروریستی عقیدتی اپوزیسیون برای جانشین کردن حکومت دموکراتیک اسلامی [!] در مزبله‌ای که برای خودش تراشیده است، گم و گور شده است. رهبر برادر و برادر رهبر هر دو مدت‌هاست گم و گور شده‌اند. سازمانشان هم گم شده است. یکی‌شان اینجا جاده‌های اسفالت‌هی بین دادگاه و خانه‌ی تیمی‌اش را و جب می‌کند و به خیالش یک جریان خلع سلاح شده که سال‌هاست برای ملت ما نیز از حیض انتقاع ساقط شده، می‌تواند دوباره تاریخ را به گذشته بازگرداند. راستی که سال‌ها از سال‌ها گذشته است. دیگر استالینی نیست تا در قدرت تروریستی معتقدانش، آن‌ها را به جان خلیل ملکی انشعابی بیاندازد. دیگر عریبه‌های نورالدین کیانوری تنها برای تاریخ نویسان خوشایند است. کسی دیگر شعارهای این ضد امپریالیست‌های سوسیال امپریالیست را که در کابگ ب. اتحاد جماهیر شوروی حل شده بودند، به ریش نمی‌گیرد. این‌ها به تاریخ پیوسته‌اند، هر چند که حاملان دیدگاه‌هاشان پیرمردان و پیرزنانی باشند که همچنان در ضدیت با هویت ایرانی ما، زیر کرسی سید علی خامنه‌ای پکی به بافور سرطلای ناصرالدین‌شاهی این ولی فقیه می‌زنند و برایش مدیحه مرتکب می‌شوند.

تلویزیونت را خاموش کن. هشت سال برای آن سید و بیست و پنج سال برای جن‌هایی که شریعتی احضار کرده بود، کافی است. حال نوبت عاشقی است. نوبت دوست داشتن انسانها، نوبت بوسیدن انسان‌ها. دوران جنگ و نفرت و عریبه و خرابکاری و بیگاری به سر آمده است. اگر در کشور و امانده‌ی عراق، مقلدین مقتدا صدر یک مشت عمه هستند، مقلدان سید روح‌الله خمینی بیسواد که نه عربی بلد بود و نه فارسی، همه از روشنفکران بودند. کشور و امانده و اشغال شده‌ی عراق و دست ساخت صدام حسین کافر علفی، بیست و پنج سال از ما جلوتر است. روشنفکران این جماعت حسابشان را از این جانوران جدا کرده‌اند. فقط ما بودیم که جنگیدیم، کشته دادیم، شکنجه شدیم، به زندان رفتیم، از همه‌ی لذات زندگی، از همه‌ی زیبایی‌های سازندگی محروم شدیم، برای این که سدی از کاه و گل در برابر مدرنیته در ایرانمان بکشیم و کشیدیم. ما بودیم که برای تروریست‌ها قبا‌ی مبارز و مجاهد و فدائی دوختیم، ما بودیم که از گور درآمگان و مردگان مرتجع را سر دست به دانشگاه بردیم، ما بودیم که دو دستی دانشگاه را تحویل ارتجاع دادیم و برای انقلاب فرهنگی فیلسوف کم‌دی انقلاب فرهنگی هیزم جمع کردیم. ما بودیم که برای اعدام زندانیان سیاسی عریبه کشیدیم، همان زمانی که مثلاً عضو جمعیت حقوق بشر بودیم و برای مثلاً آزادی یقه می‌درانیم، اما آزادی تروریست‌ها، آزادی رجاله‌ها را زمینه ساختیم. باور کن هیچ چیزی مرا از این شاد تر نکرده است که ترک‌های لای این دیوار کامگلی را بیشتر و بیشتر جر بدهم. آری من این روزها حسابی پوست انداخته‌ام. حسابی از این جماعت اسلامی/کمونیستی فاصله گرفته‌ام. به قول آن فرزانه‌ی فریخته: چه سعادت‌مندیم ما که پدر، آغوش باز فرهنگ دیرینه‌ی ایران، همچنان دانا و سخاوتمند در انتظار بازگشت ماست و می‌گذارد تا در آن سوی دیوارها، در میان اتاق‌های آفتابگیر و دل‌بازمان، آن تاریخ همگانی را که خصوصی است و فقط در خانه‌هاست [و فقط در دل‌هاست و نه بر سر نیزه‌ها و بر سر عریبه‌ها] دوباره از سر بگیریم.

چهارده ماه مه دوهزار و چهار میلادی